داستان دو هفته

سیدعلی میرفتاح

پریسا و دایی‌اش-۱۲

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

هنوز دودلم که «آیا اینجا، جای مناسبی برای نقل بعضی خاطرات هست، یا نه؟» خاطرات مدرسه و سربازی و کار و محله را نه فقط توی روزنامه، که حتی توی تاکسی و کنار چهار تا غریبه هم می‌شود تعریف کرد. اتفاقی نمی‌افتد که؛ نهایت دل به دلت می‌دهند و سری به تایید تکان می‌دهند و خاطره‌ای مشابه از آستین بیرون می‌کشند و تا رسیدن به مقصد سرگرمت می‌کنند. یکی تو می‌گویی، چهار تا آنها می‌گویند و دور همی گل می‌گویید و گل می‌شنوید تا وقت بگذرد. راست و دروغش مهم نیست، مهم این است که با همین خاطره تعریف کردن‌هاست که می‌شود رفیق پیدا کرد و با مردم هم‌سخن شد. اصلاً از کنار همین خاطره‌هاست که می‌بینی خیلی با مردم دیگر فرقی نداری و آنچه از سر تو گذشته، کم و بیشش از سر بقیه هم گذشته. اگر تو مدرسه رفته‌ای، بقیه هم رفته‌اند؛ اگر ناظم مدرسه سر یک شیطنت احمقانه سیاه و کبودت کرده، بقیه هم کم کتک نخورده‌اند. کلاً، مگر قصه‌های عالم چندتاست؟ همه وضعیت‌های نمایش را که روی هم بگذاری، به سی تا نمی‌رسند. اصل قصه همیشه و همه جا یکی است، چیزی که فرق دارد جزییات ماجراست. جزییات مدرسه و سربازی و دانشگاه و اداره را اگر توی بوق کنی و به اطلاع عموم برسانی، اتفاقی نمی‌افتد، اما بعضی جزییات، جزء اسرار مگو هستند و برملا کردن‌شان کار دست آدم می‌دهد. نمی‌دانم آیا اینجا جای مناسبی برای گفتن اسرار مگو هست؟ خودم را راحت کنم و اینقدر به این در و آن در نزنم، آیا اینجا می‌توانم به تو و خوانندگان شرق اعتماد کنم و از عشق و عاشقی بنویسم؟ این چیزها شوخی‌بردار نیست‌ها. اینها حتی اگر خیلی ساده و معمولی باشند، جزء خصوصی‌ترین لایه‌های شخصیتی آدمیزاد به حساب می‌آیند. آیا با گفتن این حرف‌های خصوصی، من، تو و خوانندگان را به تماشای حریم خصوصی‌ام دعوت نکرده‌ام؟ شوخی نیست؛ «چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را/ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند». می‌دانم که برای بازگویی اسرار مگو کسی اسلحه پشت گردنم نگذاشته و اجباری به این کار ندارم. می‌توانم امروز هم درباره اولین تجدیدی‌ام، یا اولین روز سر کار رفتنم، یا هر چیز دیگر بنویسم، اما امشب، حالت عجیبی دارم که با دست پس می‌زنم و با پا پیش می‌کشم. یعنی هم دوست دارم بگویم، هم می‌ترسم که با گفتنم خود را سر زبان‌ها بیندازم و نقل محافل شوم. امشب، حال عجیبی دارم.

ساعت از سه بامداد گذشته و کرم ور رفتن با خاطرات جوانی و جاهلی و عاشقی به جانم افتاده. هم دنبال یک گوش محرم می‌گردم که از سیر تا پیازش را بگویم، هم می‌ترسم خود را مضحکه این و آن کنم. هرگز فکر نمی‌کردم خاطره‌بازی با خواهرزاده، ممکن است به جاهای باریک هم بکشد و اینچنین به تردیدم بیندازد... چه کنم؟ بگویم؟ نگویم؟ اصلاً دل به دریا می‌زنم و دیوان خواجه را باز می‌کنم ببینم آن رند عافیت‌سوز چه می‌گوید. قسم می‌خورم که هرچه را او گفت عمل کنم و خودم و تو و خوانندگان را از این تردید لعنتی برهانم... «ای خواجه شیرازی، تو محرم هر رازی...»: «... در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز/ هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد/ با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف/ هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد/ مرغ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای/ هر بهاری که به دنباله خزانی دارد...» دیگر خواجه چه باید بگوید؟ اگر شما آن رفیقان خرابات‌نشین من باشید، پس وقت و مکان معین، همین الان است، و اگر خراباتی نیستید، پس من اینجا چه می‌کنم؟ هرچه بادا باد. می‌گویم آنچه را نگفتنش بهتر است، اما بدانید که بعضی حرف‌ها هستند که تاب ماندن در مکمن سینه را ندارند. دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا شبی، نصف شبی، از دل برآیند و ... خدا کند که بر دلی بنشینند. بیا فکر کنیم که شبی را، مثلاً کنار دریا، دور آتشی نشسته‌ایم و شعر می‌خوانیم و ستاره‌ها را نگاه می‌کنیم و پرده از رازهایمان برمی‌داریم. فقط وعده کنیم که آنچه اینجا می‌شنویم، همین‌جا چالش کنیم و فردا، به روی هم نیاوریم و طعنه نزنیم و با لبخند معنی‌دار به هم نگاه نکنیم.

من وقتی خیلی جوان بودم، زیادی سر به راه بودم و دائم سرم توی لاک خودم بود و خیلی به دور و برم کاری نداشتم. کتاب می‌خواندم و بیشتر کتاب شعر می‌خواندم و علاقه عجیبی به زندگی عرفا و ادبا داشتم. الانم را نبین. نبین که چشمانم دریده شده است و دلم سنگ و زبانم پرخاشگر. من وقتی تنها هفده سال داشتم، حجب و حیایی در چشمانم بود که سر به زیر می‌انداختم و آسته می‌رفتم مدرسه و آسته برمی‌گشتم و کاری به کار کسی نداشتم. برعکس امروز، زبانم به حرف زشت نمی‌چرخید و دلم به هوا و هوس نمی‌لغزید. اعتراف می‌کنم که در آن سنین، علاوه بر حجب و حیا، اندوهی شیرین هم در قلبم خانه کرده بود که مرا از بازی‌های کودکانه با همسن و سالانم بازمی‌داشت. جز با یکی، دو نفر از همسن و سالانم که بسیار شبیه هم بودیم، با بچه‌های دیگر اخت نبودم و کار و کردارم به کار و کردارشان نمی‌مانست. لباس پوشیدنم که پدرم می‌گفت «عین پیرمردهای هفتادساله است».

اقرار می‌کنم که کنه رفتار و کردارم، با آنکه صادقانه بود، اما اندکی هم آمیخته با ریا و خودنمایی بود. حقیقتاً آدم خوبی بودم، اما ته دلم قنج می‌رفت وقتی که می‌شنیدم دیگران درباره‌ام قضاوت خوب می‌کنند و رفتار و گفتارم را تحسین می‌کنند. نمی‌توانم بگویم ریاکار بودم، اما حرف دیگران برایم مهم بود و هیچ دوست نداشتم که تصویر خوشایندم را در ذهن اطرافیان، خراب کنم. من پسری بودم که خیلی‌ها دوست داشتند پسرشان این‌گونه باشد: مومن، سر به‌زیر، مودب، مرتب، موقر و... و البته بودند کسانی که مسخره‌ام می‌کردند و دستم می‌انداختند و سر گذر، یا ته کلاس، ادایم را درمی‌آوردند و به سر و شکلم می‌خندیدند. یک چیز دیگر هم بود که در پس ظاهر آرامم، باطنی پرتلاطم ساخته بود. من در اوج جوانی و تغییرات هورمونی و به هم ریختگی بدنی بودم. حالا دیگر بدنم نیازهای جدیدی داشت، که جز خودداری و سرکوب، پاسخی برایشان نداشتم. خط سبزی که بعدها به ریش تبدیل شد، آن موقع تازه داشت مثل کرک چانه و گونه‌ام را می‌پوشاند. هر روز جلوی آینه می‌دیدم که دارم قد می‌کشم و از دوران پسربچگی عبور می‌کنم. حالا دیگر چیزهایی می‌دیدم که قبلاً نمی‌دیدم. چیزهایی می‌شنیدم که قبلاً نمی‌شنیدم. و چیزهای عجیب و غریبی به ذهنم خطور می‌کردند که کاملاً برایم ناشناخته بودند. دلم، دل سابق نبود و چیزهایی از من مطالبه می‌کرد که برایشان هیچ فکری نکرده بودم.

من تمام آن دوران و تغییرات را با شعر و عرفان و ادبیات و دعا و خودداری سپری کردم، اما «پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم». من توی زندگی، تجربیات عجیب و غریب، زیاد داشته‌ام. عشق و عاشقی هم به حد و اندازه خودم کم نکرده‌ام، اما حکایت اولین عشق، حکایت غریبی است، آن هم با آن سر و شکل و عقل و فکری که من داشتم. مرد مومن باصفایی را می‌شناختم که از خلق بریده بود و در زاویه خانه‌اش نشسته بود و کتاب می‌خواند و خط می‌نوشت و گهگدار، اگر غیری در کار نبود، سازی می‌زد و دلی، دلی می‌کرد و برای معدود شاگردانش، داستان‌های عارفانه تعریف می‌کرد. من هم یکی از معدود شاگردانی بودم که دو روز در هفته، به محضر استاد می‌رفتم و مشق خط می‌گرفتم و پای صحبتش می‌نشستم. اگر آن موقع کسی از من می‌پرسید که چه کاره می‌خواهم بشوم، استاد را نشان می‌دادم که نمونه کاملی از انسان آرمانی و ایده‌آل آن روزگارم بود. چه چیزی بهتر از آن همه شعر ناب و خط زیبا و ساز کوک و روی خوش و قلب صاف و دل مهربان استاد بود؟ هر چقدر برای رفتن به مدرسه، در عذاب و اجبار بودم، در رفتن به محضر استاد و گرفتن سرمشق تازه، سر از پا نمی‌شناختم. همیشه، نیم ساعت زودتر از بقیه می‌رسیدم و نیم ساعت دیرتر از بقیه برمی‌گشتم. از مدرسه می‌آمدم و ناهار را خورده، نخورده، شال و کلاه می‌کردم به طرف خانه استاد. استاد در کوچه پس‌کوچه‌های پشت حرم، خانه‌ای قدیمی داشت که خانه امید آن روزهای من بود. حیف که طرح نوسازی حرم، آن خانه و آن کوچه و آن محله را خراب کرد و جز خاطره‌ای در ذهن ما چیزی از آن باقی نگذاشت.

استاد اما دختری هم داشت که همسن و سال ما بود. شاید کمی کوچک‌تر، و شاید هم بزرگ‌تر. گاهی که ما دور استاد حلقه زده بودیم و با جیرجیر قلم‌نی، سمفونی ناکوکی راه می‌انداختیم، نرگس با سینی چای می‌آمد و از همان لای در... نرگس؟ اسمش را گفتم؟ چقدر من ابلهم؟ اسم دختر را چرا گفتم؟ من الان چه می‌دانم او کجاست؟ احتمالاً برای خودش مادری شده و بچه‌های قد و نیم‌قد، دورش را گرفته‌اند و از همه جا بی‌خبر، یکباره چشمش به شرق می‌افتد و ... اصلاً از کجا که روزنامه‌خوان باشد؟ از کجا که شرق بخواند؟ و از کجا که اسم مرا بداند؟ اصلاً او ... اصلاً ما که با هم سر و سری نداشتیم. چه بسا او اصلاً نفهمید که دل صاحب‌مرده من به خاطر او چنان پریشان شد که آرام و قرارم را گرفت. بنده خدا روحش هم خبر نداشت... شاید هم داشت. مگر می‌شود که دل به دل راه نداشته باشد؟ مگر استاد نمی‌نوشت «القلب یهدی الی القلب»؟ همه‌اش تقصیر استاد بود با آن سرمشق کذایی و بعدش خواهشی که از من کرد و گفت «برو این سینی چای را از نرگس بگیر»... و من هنوز دارم سینی چای را از نرگس می‌گیرم... هیچ وقت یادم نمی‌رود. پنجشنبه بود.

همین موقع‌های سال بود. اول پاییز بود و سرما تازه داشت خودی نشان می‌داد. ساعت، سه، چهار بعدازظهر بود. استاد عبای زمستانی‌اش را درآورده بود و روی شانه‌اش انداخته بود و بالای اتاق نشسته بود. دفترم را روی زانویش گذاشته بود و داشت سرمشق می‌نوشت: «مرغ دل باز هوادار کمان‌ابرویی است/ ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد». از پشت شیشه‌های مشجر در اتاق، معلوم بود که دختری با چادر سفید گلدار، سینی به دست ایستاده تا اذن ورود بگیرد... ادامه دارد.

نسلی که می‌پیچاند چون

نمی‌تواند «نه» بگوید

صبا صراف

گاهی نمی‌شود از خواب نازنین زد و بر سر کار یا کلاس صبح رفت، بعضی وقت‌ها آنقدر با آدم‌های مختلف قرار گذاشته‌اید که نمی‌دانید سر کدام قرار بروید، مواقعی هم هست که پدرها و مادرها دوست ندارند فرزندشان کاری را انجام دهد و او هم فرصت کافی برای قانع کردن آنها ندارد یا شاید هم «حس‌اش نیست»، بعضی وقت‌ها هم ممکن است آدم حوصله نداشته باشد و بخواهد تنها باشد، در این میان قرارهایی هم هست که حتماً یا به آنها دیر می‌رسد و گاهی هم از مشغله زیاد نمی‌رسد اگر یک بزرگ‌تر یا نسل جلوتر باشید مسلماً برای هر یک از این مسائل هزار راه را انتخاب می‌کنید، صد حرف را می‌سنجید، چندین مساله را به قول خودتان «سبک و سنگین» می‌کنید، شاید هم اصلاً همان کار را انجام دهید؛ اما نسل جدید برای این کارها راهی آسان‌تر البته در مواقعی پردردسرتر را انتخاب می‌کند و در مقابل همه این مسائل یک راه‌حل دارد؛ او «می‌پیچاند». پیچاندن یا همان به قول بچه‌های نسل جدید «پیچوندن»، «تو پیچ رفتن»، «پیچیدن» تنها واژه‌هایی نیست که جوان‌ها و نوجوان‌های نسل جدید از آن استفاده می‌کنند، بلکه فرهنگی با خود به دنبال دارد که نه‌تنها خیلی از بزرگ‌ترها آن را تفاوت این نسل می‌دانند و عموماً آن را نمی‌پسندند، بلکه حتی جامعه‌شناسان و روانشناسان نیز در مورد چنین پدیده‌ای پاسخی ندارند و عموماً می‌گویند در مورد این مساله کار نشده است، برخی نیز تا به حال آن را نشنیده‌اند یا می‌خواهند معنی آن را بدانند.

خم کردن، خماندن، پیچش دادن، تاب دادن، گردانیدن، تافتن و بگردانیدن همه معادل معنی «پیچاندن» است که در لغتنامه دهخدا آمده است، البته تعریفی هم که جوان‌ترها در مورد این واژه دارند چندان دور از همین کلمات نیست و در پاسخ به تعریف «پیچاندن» تنها می‌گویند «یعنی پیچاندن دیگر».

خیلی از جوان‌های امروزی «پیچاندن» را بخشی از زندگی می‌دانند و عموماً هم توضیح می‌دهند که چون نمی‌توانند به طرف مقابل نه بگویند، در عمل چنین رفتاری با او می‌کنند. سعید معتقد است پیچاندن تا ۷۰ درصد لازمه زندگی است. او می‌گوید: «اگر نتوانی افراد را بپیچانی دچار بحران می‌شوی. فرد می‌تواند هر کسی باشد ممکن است رئیس شما در محل کار باشد. اگر این کار را نکنید یا از پس‌اش برنیایید دچار بحران می‌شوید. یعنی تبدیل به یک مشکل بر سر کار، یا خوب دروغ بگویید و دوم آنکه روانشناسی قوی داشته باشید. دروغ و پیچاندن مستلزم هم هستند.»

نکته

یک دختر جوان: می‌پیچانم تا از من ناراحت نشوند.

یک پسر جوان: پیچاندن لازمه زندگی است.

یک مادر: پیچاندن به خاطر عدم تعهد در نسل جوان است.

یک جامعه‌شناس: فرهنگ همان فرهنگ است.

پویایی زبان اصطلاح جدید مثل پیچاندن را می‌سازد.

او معتقد است: «آنهایی که در این کار موفق نمی‌شوند برای این است که بلد نیستند. متاسفانه این تازه‌کارها، کار ما را هم خراب می‌کنند.»

نداشتن تعهد و جرات نه گفتن

علی گرانمایه‌پور استاد دانشگاه آزاد اسلامی معتقد است: گاهی به کلمات بار مثبت می‌دهیم و گاهی بار منفی، پیچاندن هم از آن نوع کلماتی است که بیشتر بار منفی دارد و گاهی با به کار بردن آن، مثل «باز ما رو با پدر و مادر و... می‌شود که به نوعی فرد را با بحران مواجه می‌کند.» شیوا می‌گوید: «برای آنکه دیگران از من ناراحت نشوند، آنها را می‌پیچانم چون گاهی فکر می‌کنم طرف مقابلم ظرفیت آن را ندارد که حقیقت را بگویم.» به اعتقاد شیوا پیچاندن خودش استرس زیادی به همراه دارد اما به نظر او با این وجود از گفتن حقیقت بهتر است و تاکید می‌کند ممکن است فرد مقابل با گفتن صادقانه ناراحت شود. او خیلی حرفه‌ای با این مساله برخورد می‌کند و می‌گوید: «پیچاندن خودش روش‌های مختلفی دارد، باید بدانی که هر کس را چطور بپیچانی، اگر دوست خیلی نزدیک نباشد، راحت‌تر این کار را انجام می‌دهید، چون ممکن است ناراحتی او چندان به ضرر کسی نشود یا تاثیر بدی روی خود آدم نگذارد اما اگر پدر و مادر باشند دیگر پیچاندن وارد مرحله سخت‌تری می‌شود و باید حرفه‌ای‌تر برخورد کنید چون در صورت موفق نبودن، آنها دیگر به شما اعتماد نمی‌کنند و ممکن است وجهه خود را از دست بدهید.» شیوا توضیح می‌دهد: «برای این کار دو مورد بسیار لازم است؛ اول آنکه بتوانید هستیم و برای همین به واژه‌ها و کلماتی روی می‌آوریم که در معنی کلی و گسترده هستند.» در این میان برخی بزرگ‌ترها با شنیدن این کلمات از زبان فرزندان خود لبخند به لب می‌آورند و می‌گویند «جوان است دیگر» اما عموماً از این رفتار فرزندان راضی نیستند و این مساله را امر پسندیده‌ای نمی‌دانند. شهین که خودش دو فرزند دارد رواج چنین رفتاری در نسل جدید را به خاطر عدم تعهد آنها می‌داند و می‌گوید: «بچه‌های جدید دیگر مانند گذشته‌ها برای هیچ چیزی ارزش قائل نیستند و نسبت به مسائل تعهدی ندارند.» به اعتقاد نفیسه خانم پیچاندن واژه چندان مناسبی نیست و عموم افرادی هم که چنین رفتاری دارند، آدم‌های شجاعی نبوده و در رفتار خود ضعیف هستند. او معتقد است: «افراد و به خصوص جوان‌هایی که زیاد به قول خودشان می‌پیچانند، آدم‌های ترسویی هستند که جرات ندارند در مقابل کاری که دوست ندارند انجام دهند نه بگویند.» البته علی گرانمایه‌پور دلیل دیگر استفاده از چنین کلماتی را ریختن قبح استفاده از این کلمات می‌داند. «مساله تقلید اصطلاحات نیز به آموزشی که رسانه‌هایی می‌دهند بازمی‌گردد. پخش سریال‌های چندقسمتی باعث شده استفاده از برخی واژه‌ها باب شده و قبح آن نیز شکسته شود، مثل همین سریال قهوه تلخ که به راحتی کلماتی را به کار می‌برد که در صحبت‌های عادی افراد رایج نیست. جوان نیز به دلیل بی‌تجربگی به سرعت تحت تاثیر قرار می‌گیرد و متوجه خوب و بد آن نمی‌شود.»

پیچوندی» یا «تو که همه‌ش می‌پیچونی» در حقیقت می‌خواهیم نظر منفی خودمان را بیان کنیم. او توضیح می‌دهد که پیش از اینها و قبل از آنکه این نسل جدید شروع به استفاده از این واژه بکند، افراد به روش‌های دیگر نیز سعی می‌کردند این مفهوم را به هم برسانند و چنین مساله‌ای رایج بوده است. «پیش از این از کلمه «سر کار گذاشتن» بیشتر استفاده می‌شد، مثل «باز که ما رو گذاشتی سر کار»؛ این جمله هم شیرین است و هم به نوعی منظور را به فرد می‌رساند اما با استفاده از واژه پیچاندن در حقیقت می‌خواهیم یک صفتی را به فرد نسبت دهیم. گرانمایه‌پور با توجه به این مساله که در ارتباطات انسانی اصلی وجود دارد که می‌گوید حداکثر استفاده را از کلمات برای رسیدن به مفهوم ببریم، توضیح می‌دهد: «فرهنگ فارسی پیچیدگی‌های کلامی زیادی دارد، مثلاً شما ببینید برای ابراز علاقه چقدر از واژه‌های مختلف استفاده می‌شود؛ «دورت بگردم»، «فدایتان بشم»، «قربان شما بشوم» یا خیلی اصطلاحات دیگر همه برای نشان دادن ابراز علاقه است. گاهی نیز برای درک واقعیت‌ها در روابط فردی عاجز

نظر کارشناس

فرهنگ جوانی واژه می‌سازد

امان‌الله قرایی‌مقدم، جامعه‌شناس: این روزها ارزش‌گذاری جوان‌ها در خانواده متفاوت شده است، حرف‌ها و آنچه جوان‌ترها در خانه می‌گویند، چندان مورد قبول خانواده‌ها نیست، بچه‌های ایرانی نمی‌توانند مساله‌ای را رک بگویند و یاد نگرفته‌اند حرف خود را بزنند، به همین دلیل به دنبال راهکارهایی برای خود می‌گردند تا به روش‌های فرهنگی جامعه ما هم به اصطلاح به روی طرف مقابل نیاورند و هم حرف خود را زده باشند. این اصطلاح پیچاندن، در حقیقت همین سردرگمی را به همراه دارد. این رک نبودن و حرف را به شکل غیرمستقیم یا با روش‌های مختلف بیان کردن در فرهنگ ما وجود دارد و از قدیم هم بوده است. وقتی رک‌گویی و صداقت از بین برود و افراد نتوانند حرف خود را بزنند در خانواده چنین کلماتی ساخته می‌شود. ساخت این کلمات به نوبه خود نشانه پویایی زبان است. در حقیقت مساله تغییر و تحول زبان و ورود اصطلاحات جدید به زبان باعث خودکاوی زبان می‌شود به این معنی که خود زبان به توسعه و گسترش اصطلاحات می‌پردازد و به هر آنچه از گذشته به او رسیده بسنده نمی‌کند و کلمات را تغییر می‌دهد. این امر طبیعی است و با توجه به اینکه در زبان فارسی، اصطلاحات نسبت به دیگر زبان‌ها کمتر است و متاسفانه زبان علمی در ایران وجود ندارد پدید آمدن چنین کلماتی خود می‌تواند به پویایی زبان کمک کند. تکنولوژی جدید غربی سرعت این دگرگونی را بیشتر می‌کند و جوانانی که بیشتر به این تکنولوژی دسترسی دارند، خود به خود دست به ابداع و اختراع در زبان می‌زنند. در حقیقت این یک دوران گذار است. البته این اصطلاحات جدید هیچ گاه در بین میانسال‌ها جایی باز نخواهد کرد و آنها عموماً در مورد کلمات و اصطلاحاتی که به کار می‌برند تعصب دارند. درحالی که جوان‌ترها می‌خواهند بگویند ما جدید هستیم، امروزی هستیم و ما آنچه را نظام اجتماعی به ما القا کند نمی‌پذیریم، در حقیقت نوعی طغیان در جوانان وجود دارد؛ اعلام آنکه ما به آنچه بزرگ‌ترها می‌گویند قانع نیستیم و خود می‌خواهیم کلمات جدید به کار ببریم. عموماً در اصطلاح جامعه‌شناسی به این امر «فرهنگ جوانی و نوجوانی» گفته می‌شود. یعنی جوانان دارای فرهنگ خاص خود هستند و با توجه به سن، جنس و فرهنگ، نگرش خود را به وجود می‌آورند و بر اساس آن رفتار می‌کنند. برای همین است که اصطلاحاتی مثل «پیچاندن»، «تخ دادن» یا «ما رو گرفتی» بین جوان‌ها باب می‌شود که در حقیقت نگرشی جدید به همان فرهنگ است.

مصائب مجردی

دلتنگی‌های یک دانشجوی دانشگاه سابق «علوم پزشکی ایران»

می‌خواهم سوگواری را به سرعت طی کنم

بعد از هفت سال خیلی سخت بود پذیرفتن این خبر. چند روز از انحلال دانشگاه ایران می‌گذرد ولی امشب برای اولین بار به انحلال دانشگاهم اعتراف کردم. چندین روز بود که این خبر توی ذهنم رژه می‌رفت و بعد از اینکه از شک بیرون آمدم داشتم به خوبی‌ها و بدی‌هایش فکر می‌کردم ولی امشب برای اولین بار پذیرفتم؛ امشب وقتی می‌خواستم مقاله‌ام را برای کنگره بفرستم جلوی اسم دانشگاه توی فرم ثبت نام نوشتم دانشگاه علوم پزشکی تهران. بعد چند دقیقه مات و مبهوت به چیزی که نوشته بودم نگاه کردم، نه اینکه فکر کنید دانشگاه ایران دانشگاهی در حد هاروارد بود یا در همه زمینه‌ها از دانشگاه تهران سرتر بود- که مسلماً نبود- ولی دانشگاه خوبی بود. محیطی دوستانه داشت که کارها به راحتی و سرعت انجام می‌شد. آنجا تمام هویت من به عنوان یک دانشجو بود.

درست است که نمی‌توانستم به راننده تاکسی بگویم جلوی دانشگاه ایران نگه دار، چون نمی‌دانست این دانشگاه کجاست! همیشه باید می‌گفتم برج میلاد پیاده می‌شوم؛ ولی با همه اینها تمام کسانی که اهل پژوهش بودند، می‌دانستند کمیته پژوهشی دانشجویان دانشگاه ایران یعنی چه. دانشگاه جایی بود که اسطوره‌هایش زنده بودند. کافی بود شنبه‌شب برویم اورژانس بیمارستان رسول اکرم تا یکی از اسطوره‌ها را ببینیم. اینجا کسی از ما کارت دانشجویی نمی‌خواست. مسوول آموزش می‌دانست من ترم چندم هستم و مسوول معاونت پژوهشی می‌دانست دوست من برای طرحش چند سال به سختی کار کرده است. اما حالا باید کارت دانشجویی‌ام همیشه در دستم باشد، حالا باید نگران این باشم که نکند به رسم غریب‌کشی برای هرکاری کلی سختی بکشم، نکند بچه‌های دانشگاه تهران ما را به چشم مهمان ناخوانده نگاه کنند و...؛ ولی هنوز اتفاقی نیفتاده، یعنی برای من نیفتاده، هر خبری هست توی ساختمان مرکزی است و تغییرات دارند آنجا انجام می‌شوند و تا اثرهایش به من برسد طول می‌کشد. اما من از این آرامش قبل از توفان می‌ترسم. همه اینجا گیجیم. وقتی از مسوول امور پایان‌نامه پرسیدم فرم پروپوزال باید به سبک دانشگاه تهران پر شود یا مثل قبل، گفت: «نمی‌دانم.» و این جواب معمول همه است این روزها. همه منتظرند ولی انگار به آن سرعتی که سردر دانشگاه عوض شد بقیه چیزها قرار نیست عوض بشود. نمی‌دانم این خوب است یا بد؟ من دلم نمی‌خواهد قبول کنم که دانشگاه‌مان از دست رفته. روانشناسی معروف واکنش آدم‌ها در مقابل یک اتفاق بد مثل از دست دادن عزیزان را به پنج مرحله تقسیم می‌کند که مراحل آن از انکار شروع و به پذیرش ختم می‌شود. ولی پذیرفتن این اتفاق برای من تازه شروع داستان است. پذیرفتن این اتفاق یعنی اینکه من باید از اول شروع کنم؛ آشنا شدن با مسوولان جدید و استادان جدید، مثل روز اول دانشگاه ولی این بار سخت‌تر است، چون ما آنجا مهمان ناخوانده هستیم.

الان صدها سوال در ذهن من هستند و هر روز تعدادشان زیاد و زیادتر می‌شود. روز اول فقط می‌پرسیدم «چرا!»، بعد «چرا الان!» اضافه شد به سوال قبلی و چندین روز طول کشید تا جواب‌ها را هضم کنم ولی سوال‌ها هر روز بیشتر می‌شوند. من کاملاً گیجم. نمی‌دانم آیا این نامادری ما را هم مثل بچه‌های خودش بزرگ می‌کند؟

فعلاً دلم را خوش کردم به اینکه در مدرکم می‌نویسند دانشگاه تهران ولی نمی‌دانم برای کسانی که مدرک‌شان به اسم دانشگاه ایران هست چه اتفاقی می‌افتد؟ مدرک‌شان الان اعتبار دارد؟ ۱۰ سال دیگر چطور؟ اگر خواستند به خارج از کشور برای ادامه تحصیل بروند چه؟ وقتی به یاد خوابگاه‌های دانشگاه تهران می‌افتم می‌ترسم، خوابگاه‌های ما کجا و کوی دانشگاه تهران کجا. ترسم وقتی بیشتر می‌شود که می‌بینم در این چند روز کوتاه که از این اتفاق گذشته تمام امکانات ما برای آنها قابل استفاده بود و کسی از شرایط مشابه برای ما خبری ندارد. ولی این موضوع مهمی نیست، موضوع مهم برای من دلیل انحلال نیست، حتی موضوع مهم این سردرگمی و ترس از آینده هم نیست که شاید این دایه از مادر مهربان‌تر شد، شاید خدا آینده همه را ختم به خیر کرد، شاید هیچ در بازی بسته نشد، موضوع مهم برای من، آن احساسی است که در بین دانشجوها به وجود آمده؛ یک حس سرخوردگی و ناامیدی. من برنامه‌ریز استراتژیک نیستم ولی می‌دانم بزرگ‌ترین سرمایه هر دانشگاه استادان و دانشجویان هستند. کاش یکی ما را توجیه می‌کرد، آرام می‌کرد یا قانع می‌کرد.

هرچند هنوز نمی‌دانم چه نیازی به انحلال یک دانشگاه در حال رشد بود، ولی با وجود اینکه هنوز در دلم کلی امید هست، دارم با تمام وجود سعی می‌کنم مراحل سوگواری را به سرعت طی کنم و به پذیرش کامل برسم، کاش کسی کمک می‌کرد...

نام نویسنده در روزنامه محفوظ است.

تصحیح

در تاریخ ۱۸ /۸۹/۸ در گزارش صفحه ۱۶ با تیتر «اسم های مذهبی‌محبوب خانواده‌های ایرانی»، از شهر «لردگان» به اشتباه از توابع استان کهگیلویه و بویراحمد نام برده شده است. به دلیل این اشتباه از خوانندگان روزنامه پوزش خواسته و تصحیح می شود که «لردگان» از توابع استان چهارمحال و بختیاری است.

سودوکو شماره ۹۴

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

			4			6	1	
			5				2	
5				1				3
			8		3	9		6
		4				1		
9		3	1		4			
2				7				8
	6				8			
	7	9			1			

حل سودوکو شماره ۹۳

3	6	8	1	5	2	9	7	4
1	9	5	3	4	7	2	8	6
4	7	2	9	6	8	1	5	3
5	8	9	4	3	6	7	2	1
7	3	4	2	1	9	8	6	5
2	1	6	8	7	5	4	3	9
8	4	7	5	9	3	6	1	2
9	2	3	6	8	1	5	4	7
6	5	1	7	2	4	3	9	8

جدول شماره ۱۰۸۶

افقی

۱- امپراتور روم در زمان خسروپرویز- مرد قوی‌جثه و نیرومند ۲- درجه- همیشگی- پرنده‌ای سیاه و خوش‌آواز ۳- مایوس- بزدل- درخت جنگلی ۴- ویران- بوستان فرزانگان- خواب عرب ۵- بیماری ریوی- مرکز استان مرکزی- تدین ۶- مزه فلفل- دگرگون ساختن چیزی و تغییر آن- معتبرترین جایزه سینمایی ۷- جزیره مرجانی- معشوقه رامین- هنر فرنگی ۸- پایین کوه- باغ ۹- بخشش بی‌چشمداشت- نژاد اروپایی- نوعی زردآلوی درشت ۱۰- بازیگر سینما- نویسنده روسی رمان مادر- از ماه‌های تابستان ۱۱- کنایه از آشفتگی و پریشانی- داد و فریاد- بازی‌ای که نفس بسیار می‌خواهد ۱۲- ضمیر عربی- گریه و شیون- خمیر ترش و فاسدشده ۱۳- فوتبال امریکایی- نوشیدنی حرام- پیرو آیین وهابیت ۱۴- مقیاس اندازه‌گیری- شب بلند- سنت‌های متداول ۱۵- خویشاوندی- بزرگ‌ترین دریاچه آفریقا.

عمودی

۱- کشور ۷۲ ملت- بردگی ۲- ریگ- وسیله ترمز- صادق و بی‌ریا ۳- کفش پاشنه بلند- هنگام عصبانیت از کله آدم بلند می‌شود- بند و بست و صلاحیت ۴- صمغی زردرنگ- شهری در پاکستان- مقیاس اندازه‌گیری ۵- نوعی بازی برای سنجش مهارت در هدف‌گیری- ثابت‌شده با دلیل- الفبای آبادانی ۶- دست و سلطه- گروهی از گیاهان علفی با گل‌ها و برگ‌های معطر- سخن‌چین ۷- مخترع ماشین بخار- گدایی- محل نمایش آثار هنری ۸- نمایشی با حیوانات تربیت‌شده- از حروف مقطعه قرآن- سطح چیزی- خوش‌باور ۹- کلامی که با استدلال همراه باشد- مواد زائد خون- ضد نیکی ۱۰- از الفبای انگلیسی- نام قدیم دریای خزر- کالای دست اول ۱۱- آخرین بازمانده نازی‌ها- شهر مقدس برهماییان- اسب بارکش ۱۲- بی‌رنگ و جلا- نغمه و آواز- راه باریک و سرپوشیده ۱۳- مخوف- از کویرهای ایران- زیانکار ۱۴- توفان همراه برف- خرد- رایحه ۱۵- فلاتی در آسیا- نخستین بمب اتم را این شهر تجربه کرد.

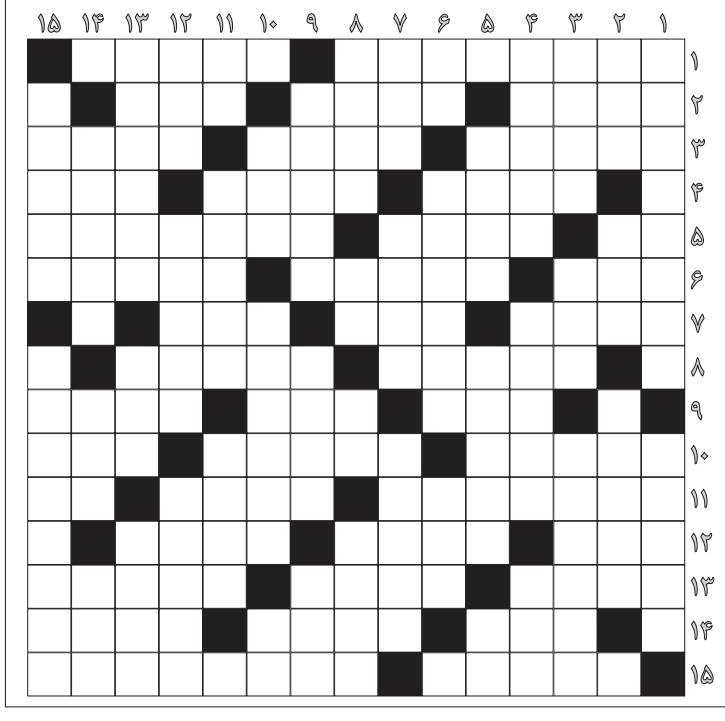
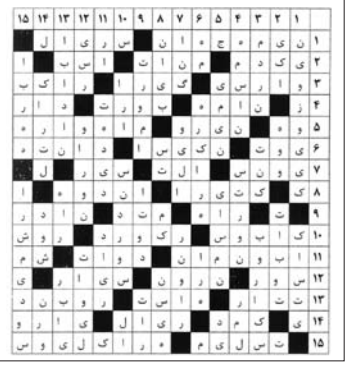
حل جدول شماره ۱۰۸۵